

چو یوسف کوشش کرد آنسوی کزین  
 گدازش تن از ره دین و خرد  
 پریشان شد ز گفتگوی ایشان  
 بجز برداشت کف بهر مناجات  
 پناه برده عصمت نشینان  
 چرخ دولت هر یک کزندی  
 عجب مانده ام در کار اینان  
 به از حد سال در زندان  
 بنا محرم نظر دل را کند کور  
 اگر تو مگر این مکار کار ترا  
 که آمد تنگ از این جای بر  
 چو زندان خواست یوسف از خدا  
 اگر بودی ز فضا خانیست خواه  
 سوز زندان قضا نمود پیش او  
 ز کوی عقل و دین او ارکان ترا  
 نکرد از زمین ایوای برین  
 دعای او بر زندان ساختن بند  
 سوی زندان قضا نمود پیش او

سیاه و ننگ چون قاروریه  
 همه بر خسته به آب و نان  
 موکل سخت روی چند دروی  
 در ابرو چن پی آزار مردم  
 زده آتش به لخمی اینک  
 گنجشاید چن محنت سسای  
 خدارا برود خود پیشی  
 قلم سان نشن بر خطایم  
 ذکر باشد ترا از دی بلا  
 چو زوایم شوی دم ساز ما با  
 که ما یک بجز با نظریم  
 چو بکشیم لهما شکر خا  
 چن شیرین و شکر خا که میام  
 متاع ساکن نشن غل زنجیر  
 نشسته سیر لیک از زندان  
 بجای در تیغ کوی چند دروی  
 زهر چن همد که در کار مردم  
 سیاه از دود آتش روی این  
 که باشد جای چون تو در لبا  
 بروی او در مقصود بکشای  
 بشو از لوح خاطر لفظ ما بیم  
 که چند آتش نمی بینی جای  
 نمائی اهدام و همراز ما باش  
 سپهر حسن را ماه شیرین  
 ز خجالت لب فرو بند زنجی  
 زنجی را چه قدر آبی که میام  
 چو یوسف کوشش